

دکتر پوران شجیعی

استاد دانشگاه

تجلی عشق در اشعار مولوی

محققین ما در تحقیق هر اثر ادبی غالباً بجنبه‌های صوری و ظاهری و احیاناً شکل و قالب آن اثر می‌پردازند و کمتر بجوانب معنوی و روحی یعنی آنچه که ماده و زمینه اصلی پدیده‌های ادبی را می‌سازد توجه میکنند. و من اگر این موضوع را عنوان این مقاله قرار دادم نه از آن جهت است که بحثی تازه و تحقیقی نو و بدیع در عالم ادبیات ارائه داده باشم بلکه بدین منظور است که باین بخش از افکار مولوی استقلال و بسط و وسع و گسترده‌ی ادب فارسی آشنا هستند الهی بیان میکند بازگو نمایم. تا آن‌جا که با جهان وسیع و گسترده‌ی ادب فارسی آشنا هستند بآوردیگر از زبان مولوی این راز را بشنوند. باشد که شور و حالی بیابند.

موضوع تجلی عشق در اشعار مولوی از چند جهت مورد بحث قرار می‌گیرد: نخست نظر وی درباره‌ی عشق مجازی یا صوری، سپس مراتب عقل و عشق، و آن‌گاه از صفات و حالات عشق سخن بمیان خواهد آمد.

عشق مجازی در نظر مولوی بمصادق المجاز قنطرة الحقیقه گذرگاه عشق حقیقی است مانند شمشیر چوبینی که غازی برای تمرین به پسر خود می‌دهد تا مهارت بیابد و در آن فن استاد شود و سپس برای غزا شمشیر واقعی در دست گیرد.

عشق بانسان نیز مثال شمشیر چوبینی است که سرانجام به عشق رخصمن منتهی می‌شود آنچنانکه زلیخا سال‌ها به یوسف عشق ورزید تا روزی که دل از وی برگرفت و قدم در راه عشق خدا گذارد.

عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سال‌ها

شد آخر آن عشق خدا میکرد بر یوسف قفا

بگریخت زو یوسف پیش زد دست در پیراهنش

بدریده شد از جذب او برعکس حال ابتدا

گفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من

گفتا بسی زینها کند تغلیب عشق کبیریا

و این تبدیل عشق را، مولوی از عنایات حق می‌داند چنانکه می‌گوید:

این از عنایات‌ها شمرکز کوی عشق آمد حذر

عشق مجازی را گذر بر عشق حق است انتها

مولوی همه‌جا عشق بصورت و زیباییهای صوری را نکوهش می‌کند و ناپایداری می‌داند، در داستان عشق کنیزک بمرد زرگر، وقتی زرگر زیباروی با خوردن آن شربت که طبیب

پادشاه می سازد و بخورد کنیزک می دهد زشت و ناخوش و زرد رخ می گردد و بدین سبب اندک
اندک مهر روی در دل کنیزک سرد می شود و پایان می یابد چنین میگوید :

عشق هائی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت نسکی بود
خون دویید از چشم همچون جوی او دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او ای بسا شه را بکشته فر او

و باز در دیوان شمس این معنی را بدین طریق بیان می کند که بنده ی صورت را با عشق
خدا چه کار؟ و مثالی می آورد که :

مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را
که سزا نیست سلحها بجز از تیغ زنان را
چه کند بنده ی صورت کمر عشق خدا را ؟
چه کند عورت مسکین سپر و گرز و ستان را ؟

و آنگاه در این معنی چنین پند می دهد که :

د عشق بمردگان پاینده نیست چونکه مرده سوی ما آینده نیست «
عشق آن زنده گزین کو باقی است و از شراب جان فرایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیاء یافتند از عشق او کار و کیا
موضوع دیگری که در آثار اکثر شمرای بزرگ ما بخصوص عطار و مولوی و سنائی تجلی

خاصی پیدا میکنند بر خورد عقل و عشق است.

عرفا در این زمینه بحثی دارند و آن اینست که انسان دارای دو نوع قابلیت است یکی
مشترک با دیگر موجودات و دیگری قابلیتی که خاص انسان است و این همانست که حملها الانسان.
و این امتیاز را نجم الدین کبری قابلیت « فیض بیواسطه » می خواند و معتقد است که انسان
مطلقاً مستعد پذیرفتن این فیض هست ولی سعادت آنرا به همه کس نداده اند. ذلك فضل الله
یؤتیه من یشاء . بخلاف نور عقل که هر انسانی از آن فیض برخوردار است ولی به یاری نور
عقل نمی توان شناخت و معرفت حق تعالی رسید . بدان جهت که سیر در دریای علم الهی و
شناخت ذات پاک خداوندی با قدم عقل که عین بقاء است ممکن و مقدور نیست بلکه سیر در آن
دریای عظیم ژرف خاص کسانی است که در آتش عشق خداوندی « فنا » شده اند که السابقون
السابقون اولئك المقربون . و در اینصورت عقل را در مقام عشق مجال جولان نیست، زیرا عالم
عشق عالم « فنا نیستی » است. و سیر عقل در جهان « بقاء هستی » و هر کجا آتش عشق پر تو
افکند عقل از آنجا یگه رخت بر می بندد.

از در دل چونکه عشق آید برون عقل رخت خویش اندازد برون
عقل سایه ی حق بود حق آفتاب سایه را با آفتاب او چه کار
پس چه باشد عشق دریای عدم در شکسته عقل را آنجا قدم

پس عشق ، عاشق را بقدم « نیستی » به ممشوق می رساند ، در حالی که عقل عاقل را
بمعقول می رساند و این مسئله اتفاق علما و حکما است که حق تعالی معقول عقل هیچ عاقل
نیست .

وقتی که عاشق قدم در بارگاه وصال معشوق مینهد و پروانه صفت نقد هستی خود را نثار نور جلال معشوق می کند و هستی حقیقی معشوق از خفای کنت کتلاً مخفیاً متجلی می شود. آن وقت از عاشق جز نامی نمی ماند و با دو عالم بیگانه می شود، و هستی مجازی خود را از دست میدهد و آنگاه سخت مست و بی خود و آشفته حال «خیره گویان، خیره خندان، خیره گریان» می شود. و اینجاست که عقل سرگشته و حیران میماند که چه عشق است و چه حال تا فراق او عجب تر یا وصال.

با دو عالم عشق را بیگانگی است و اندر آن هفتاد و دو دیوانگی است
جائی که عشق فرود آید، محل جان نیست و آنجا که عشق خیمه زند بارگاه عقل نیست
مولوی عقل را در مقام عشق مکرر چه در مثنوی و چه در دیوان کبیر ناچیر می شمارد و می گوید:

دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن از صبا
گرد آید عاقلی گو: راه نیست، و در آید عاشقی صد مرحبا
در غزل دیگری می گوید:

عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست
عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
عاشقان درد کش را در درونه ذوقها
عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندرفنا جز خار نیست
عشق گوید عقل را کاندر تو است آن خارها
هین خموش کن خار هستی را ز پای دل بکن
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها
و معتقد است که عقل در پی آموختن علم و ادب است. در حالی که عشق در پی پرواز بسوی افلاک است و در حال خطاب به این دومی گوید:

ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش؛
یا آنک بهر لحظه صد عقل و نظر سازد؛
مولوی را در این زمینه سخن بسیار است.

در مورد بیان صفات و حالات عشق، کلام مولوی شوردگری می یابد و غوغای دیگری برمی انگیزد آنچنان که بیدرک و لایوصف است و چه شگفت کاری است وصف آن شود و شوق و هیجان را کردن و آن بحر بی پایان را در کوزه ای جای دادن.

باری، بقول مولوی عشق نه تنها خسرو را به وداع با تخت پادشاهی واداشت، و فرهاد را به کوه کنی کشانید و مجنون را راهی بیابان کرد، بلکه آسمان و گردون و اختران نیز به نیروی عشق، بگردش و سیر فلکی خود ادامه می دهند.

این آسمان گرنیستی سرگشته و عاشق چو ما

زین گردش او سیر آمدی، گفتمی بستم چند چند

از عشق گردون مؤتلف ، بیعشق اختر منسف

ازعشق گشته دال الف ، بیعشق الف چون دالها

قدرت این نیرو تا بجائی است که هر گاه جان عاشق دم بر آرد ، آتش در عالم می افتد و جهان را برهم می زند ، عالم دریا و دریا لا میگردد. آسمان می شکافد و کون و مکان درهم می ریزد ، شوری در عالم بپا میگردد ، خورشید در کمی می افتد ، و دفتر مشتری می سوزد ، عطارد در وحل میماند و زحل در آتش ، نه قوس میماند و نه قزح ، او نه باده میماند و نه قدح ، نه دودی می ماند و نه دوائی ، نه نائی و نه نوائی ، و نه صدای زیر و بم چنگی ، و در این هنگام جان نغمه ی ربی الاعلی می خواند ، و دل ندای ربی الاعلم میزند ، و این نوا از همه ی موجودات بگوش میرسد ، نی از جدائیها شکایت می کند ، بلبل بر شاخ گل نغمه ی سرمدی عشق میخواند و ذره وار جملگی جهان موجود در پی آفتاب وجود رقص کنان میروند. می روند بسوی معشوقی که زمان و مالتش لحظه ای و و روزگار فراقش سالها است. آنجا در حسن جمال او حیران گشته دل و دین و جان خود می بازند و خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطه میخورند و تا ابد های ابد در بیسرو سامانی عشق وی سامان می یابند.

گل بدیدار معشوق جان و جامه میدرد ، چنگه از حیا سر پیش می افکند. و در این میان طالع نی که در برج زهره و از همه خوشبخت تر است لب بر لب معشوق مینهد و از وی نوای عشق می آموزد و آنگاه نینها و نیشکرها بدین طمع برقص و پای کویی در می آیند و این فیض و عنایتی است که از جانب حق میرسد یعنی تعزمن تشاء.

نینها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر

رقصان شده در نیستان یعنی تعزمن تشاء

در دل عاشق جز عشق حق چیزی نیست. جهان وجود در چشم وی سنگه است و کلوخ. و بر اینها ، رشکی و حسدی نیست. عاشق از فسانه های دنیا بیزار است و اینهمه را در دلوی جایی نیست. او بقول حافظ نیز از غم دوجهان آزاد است. و با نردبان عشق بسوی بام جلال کبریائی عروج میکند و از رخ عاشق قصه ی ممر اج را فرو میخواند و با پر عشق بی نیاز از هر مرکب بر اوج هوا و گردون پیرواز در میآید.

جان در مکتب عشق ادب میآموزد و روح در پرتو تعلیم عشق از کشاکش حرص و طمع باز میماند و بمالمی میرسد که بیرون از افلاک و فاریخ از کار دیگران لست. و اینجهان بی نیازی و عزت و بلند نظری است. عالمی است بر تر و بالاتر از همه چیز ، موهبتی است که اسطرلاب اسرار خداست. عشقی که داروی نخوت و ناموس و طبیب جمله علتهاست.

جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد

اصل عشق چنانکه باز گفتیم «فنا و نیستی» است و آن چون شمله ایست که هر گاه بر فروزد هر چه جز معشوق باشد میسوزاند و جز او هیچ باقی نمیماند ، هر چه هست همه اوست تیغ لا در قتل غیر حق براند در نگر آخر که بعد از لا چه ماند ماند الا الله باقی جمله رفت شادباش این عشق شرکت سوز زفت

اینجاست که عاشق جز خدا نمی بیند، و دین و دل و دنیائی برای او وجود پیدا نمیکنند همانطور که کفر و تنگ و نامی هم نمیماند.

سرگشتگان عشقیم نه دل نه دین نه دنیا

از تنگ و بد برون آ آنکه بما نظر کن

بیرون ز کفر و دینیم برتر ز صلح و کینیم

نه در فراق و وصلیم رونام ما دگر کن

وی معتقد است که داغ عشق بر پیشانی هر که خورد اقبال و دولت قرین وی میشود و بحقیقت کسی را که عشق نیست حیات نیست.

الحق حیات نیست کسی را که عشق نیست

کان را که عشق نیست جمادیت بر زمین

البته زبان عشق یک زبان جهانی است که همه کس بدان مأنوس است و سر این حقیقت که گاه شعرا میتوانند شاعر بشریت و سخن سرای جهان باشند نیز در همین است که در آن هنگام که شاعر از عالم اعتیادی در میگذرد و بسد نیای عشق و شیفتگی و دردمندی میرسد، کلام وی چون نوای موسیقی دلپذیر بهر زبانی که باشد بگوش جان انسانیت از هر ملت و قومی که باشند میرسد.

عشق و شیفتگی، آراستگی و بلند نظری، و حالت جذبه و دلدادگی در اشعار همه شعرای عارف ما متجلی است، همه فانی اند و همه دردمند، همه مشتاق وصالند و همه در سوز و گداز عشق گرفتار. سوزی که شادی میآورد و غمی که وجد و نشاط با خود دارد.

چند اذین الفاظ و اضمار و مجاز

آتشی از عشق در خود بر فروز

سر اینچنین عشق بقول مولوی اندر بیان نمیگنجد و بی زبان و گفتار روشن تر است

هر چه گویم عشق را شرح و بیان

با اینهمه مولوی عظمت عشق و بی نیازی و بلند همتی عاشق را در این غزل زیبا و عالی

چون دیگر غزل هایش بیان میکند. و درینم میآید که لطف بیانش را در هم شکتم و بمبارتی غیر از آنچه هست شرحش دهم.

جان را دهند و خیمه بملک بقا زنند

لبیک عشق در حرم کبریا زنند

جامه درند و نمره ی قالوا بلی زنند

جامی چو درکشند دم از اصطفا زنند

کایشان قدم ز عالم لا منتهی زنند

شبها بنور عشق قدم بر سما زنند

ایشان دم از محبت دنیا کجا زنند

دست امل پدامن همت چسرا زنند

مردان دم از محبت عشق خدا زنند

مستان جام عشق که لاف از لقا زنند

خوش ساعتی که از دل شوریده عاشقان

جامی ز دست ساقی باقی چو درکشند

پاکان راه فقر زخمخانه ی الست

با عاشقان ز ملک سلیمان سخن مگوی

آنها که روز خانه ندارند بر زمین

قومی که هر دو کون بیک جو نمیخرند

آنها که دل بملکت دنیا نمی نهند

شاهان صلا ی نعمت دنیا زنند لبیک

مولوی میگوید عقل‌های جزئی از درک این عالم که عشق حقیقی باشد عاجز میباشند و از این جهت منکر آن هستند در حالی که من با صدهزار لغت اگر مدح عشق گویم باز از عهده‌ی وصف آن بر نمی‌آیم.

این شاعر بزرگ و عارف بلند پایه آنقدر مجذوب عشق الهی است و آنقدر ازین فیض ربانی کسب لذت میکند که بچنین عاشقانی تبریک میگوید:

عاشق شده‌ای ای دل سودات مبارک باد از جا و مکان رستی آنجاست مبارک باد
و آنگاه در حق آنان چنین دعا میکند:

نه فلک مر عاشقان را بنده باد	دولت این عاشقان پساينده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد	آفتاب عاشقان تسانده باد
تا قیامت ساقی باقی عشق	جام بر کف سوی ما آينده باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد	طوطی جان هم‌شکر خاينده باد
شبهه‌ی عاشق فریبهای یار	کم میاد و هر دم افزاینده باد

باری شرح عشق و عاشقی را بقول مولوی هم‌عشق باید بگوید زیرا

شرح می‌خواهد بیان این سخن لیک می‌ترسم از اسرار کهن
فهم‌های کهنه‌ی کسوته نظر صد خیال بد در آرد در فکر

چنانکه ملاحظه شد در مکتب عشق مولوی سخن از موی کمند، ابروی هلالی میان باریک، قامت سرو، و ساق سیمین معشوق در میان نیست. اینجا دلی چون دل فرخی سیستانی شاعر بزرگ قصیده‌سرای دربار غزنوی نیست که گروه گروه عشق در آن منزل گیرد و معشوق ز رخسار و بنده‌ی عاشق باشد. گاه مورد خشم و عتاب قرار گیرد، و زمانی مورد لطف و فرمان، وقتی قهر کند و ساعتی آشتی، یک‌دل باشد و در گرو چندین عشق و بچندین جای، و در این رابطه مالک و مملوکی، سوزی و فراقی و حرمانی و هجرانی برای عاشق نیست زیرا بمقیده‌ی وی (سرزلف تو نباشد سرزلف دیگری). عشق شاعر مجازی است و در عالم خاکی و سفلی‌ولی آنجا عالمی است عالی و علوی شاعر بهمه چیز عاشق است زیرا مسلک و مذهبش محبت و آشتی است و در عالم وجود جز عشق چیزی نمی‌بیند و میگوید: عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست.

